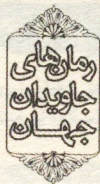


آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنز
ترجمه‌ی محسن سلیمانی



{متن کوتاه شده}

فامیلی من پیریپ^۱ بود و اسمم فیلیپ اما از بچگی از این دو تا اسم فقط توانستم اسم پپ^۲ را بسازم و روی خودم بگذارم. برای همین کم کم همه پپ صدایم کردند.

من اصلاً پدر و مادرم را ندیدم. قبر آنها در گورستانی تاریک و پوشیده از علف در یک کلیسا بود. روی سنگ قبرشان هم چیزهایی نوشته بودند. از روی حروف اسم پدرم روی سنگ قبر، فکر می کردم لابد پدرم مردی چهارشانه و تنومند بوده و موهایی مشکی و وزوزی داشته است. از شکل حروف اسم مادرم هم حدس زدم که او

1. Pirrip

2. Pip

حتماً زن مریض حالی بوده و صورتش کک و مک داشته است. کنار آن‌ها پنج سنگ قبر کوچک به یاد پنج برادر کوچکم بود. همه‌ی برادرهایم در بچگی مرده بودند و من از روی شکل سنگ قبرهایشان خیال می‌کردم که موقع به دنیا آمدن، دست‌هایشان در جیب‌شان بوده و هیچ‌وقت هم آن‌ها را در نیاورده‌اند.

بعد از ظهر یکی از روزهای سرد زمستان که به قبرستان کلیسا رفته بودم برای اولین بار احساس کردم که پدر، مادر و برادرانم مرده‌اند و من در زیر آسمانی که هر لحظه تاریک‌تر می‌شد کاملاً تنها هستم. این بود که وحشت کردم و جیغ کشیدم اما ناگهان صدای وحشتناکی گفت: «صدایت را ببر بچه!»

بعد مردی از میان قبرها بلند شد و گفت: «اگر جنب بخوری سرت را می‌برم!»

مرد کفش نداشت و در یکی از پاهایش پابندی آهنی و زنجیردار بود و دور سرش هم کهنه‌ای بسته بود و کلاً آدم ترسناکی بود. سر تا پایش هم گل‌آلود بود و می‌لنگید. وقتی جلوی دهانم را گرفت چشم غره می‌رفت و غرغر می‌کرد و می‌لرزید.

از ترس داد زدم: «نه سرم را بُر آقا! سرم را بُر!»

مرد گفت: «زود باش بگو بینم اسمت چیه.»

— پپ، پپ آقا.

— خانه‌ات کجاست؟

با انگشت روستای مان را که یکی، دو کیلومتر آن طرف‌تر بود و دور تا دورش درخت داشت نشان دادم. مرد نگاهی به من انداخت و بعد پاهایم را گرفت و معلق در هوا نگه داشت و جیب‌هایم را خالی کرد؛ اما در جیب‌هایم فقط یک تکه نان بود. بعد با خشونت مرا روی